

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه سرداران - ۲۵

اولین فرمانده

بر اساس زندگی شهید محمدمهدی
خادم الشریعه

متن کامل کتاب - بدون صفحه آرایی

حسین نیری

فهرست

- سفر کربلا □ ۷
- نجات غلام □ ۱۷
- مبارز مسلح □ ۲۷
- یک ماشین پراز اعلامیه □ ۳۵
- حمله‌ی خوک‌ها □ ۴۳
- از رانندگی تا فرماندهی □ ۵۱
- محاصره □ ۵۹
- وفای به عهد □ ۶۷
- میوه بهشتی □ ۷۵

سفر کربلا

حاج صادق در حالی که از خوشحالی سر از پانمی شناخت، در زد. خوشحالی اش بیشتر برای همسرش بود. بالاخره پس از گذشت سال‌ها، می‌توانست او را به آرزوی همیشگی اش برساند؛ زیارت بارگاه امام حسین (ع).

در باز شد. زنش بود. حاج صادق گفت: «مژده!»

- خیر باشد حاجی، خوش خبر باشی.
- مژدگانی را بده خانم تا بگویم و گرنه خبری نیست.
- باشد حاج آقا. به موقع اش مژدگانی می دهم.
- بار و بندیلت را ببند که عازم هستیم.
- همیشه در سفر. حالا کجا ان شاء الله؟
- زیارت قبر شش گوشه‌ی آقا. همان که سال‌ها
آرزویش را داشتی.

سفر کربلا اولین فرمانده زن از خوشحالی دست به دعا
برداشت و به جان حاج صادق دعا کرد. آن هم نه یک بار
و نه دو بار، بلکه ده‌ها بار. تا جایی که صدای مرد در آمد.
- زن، بس است دیگر. آقا خودش طلبیده.
شکرگذار درگاه آقا باش.

از همان روز، زن افتاد دنبال رتق و فتق
کارها. نمی‌خواست موقع حرکت، کاری رو دستش مانده
باشد. همه‌ی کارها را سر و سامان بخشید. دو سه روز قبل
از حرکت هم به اتفاق حاج صادق راهی خانه‌ی اقوام
شدند تا حلالیت بطلبند.

روز حرکت فرا رسید. زن سفارش فرزندانش را به همسایه‌ها کرد و به اتفاق حاج‌صادق راهی کربلا شد. تا رسیدن به خاک عراق و بعد هم کربلا، یک لحظه ذکر دعا و نیایش از زبان زن نیفتاد. زن، پس از سال‌ها، آن چه راکه در خواب جست و جو می‌کرد، جلوی چشمانش می‌دید. در حالی که از شدت گریه حتی نمی‌توانست به آقا سلام بدهد، دوان دوان خود را به ضریح رساند و عقده‌ی دلش را گشود.

چند روز حاج‌صادق و همسرش در کربلا بودند. مرد، همسرش را به کاظمین هم برد. اما هر کجا که می‌رفتند، آخر سر برمی‌گشتند کربلا؛ انگار سیر نمی‌شدند. دم غروب، حاج‌صادق و همسرش وضو گرفتند و به طرف حرم حرکت کردند. زن به حاج‌صادق گفت: «امشب بعد از نماز، بیشتر تو حرم بمانیم. این روزهای آخر، می‌خواهم حسابی زیارت کنم.»

- اولاً که هنوز چند روز دیگر این جا هستیم. دوم هم این که مگر ماشاءالله کم دعا و راز و نیاز کرده‌ای. شما که صبح و ظهر و شب تو حرم هستی.

- باشد حاج آقا، وقتی رفتیم قدر این جا را می فهمیم.

- خیلی خوب، بابا. فقط زیاد دیر نکنی.

زن نمازش را خواند و با صبر و حوصله نشست یک گوشه. بعد هم شروع کرد به دعا و نیایش. در حین دعا، ناگهان احساس کرد چیزی تو شکمش تکان خورد. چند لحظه بعد، دوباره طفل تو شکم مادرش تکان خورد. زن از خوشحالی همان جا سجده شکر به جای آورد.

هر چند بار اول حاملگی اش نبود و در حقیقت دفعه‌ی آخری بود که بچه‌دار می شد، با این حال چون در حرم آقا بود، سر از پا نمی شناخت. تا آن روز چیزی به حاج صادق نگفته بود و حالا وقت خوبی بود.

حاج صادق بیرون حرم، تو صحن نشسته بود و انتظار همسرش را می کشید. زن را که دید، گفت: «حاج خانم، می گفتید گاوی، گوسفندی نذرتان می کردم! قرار بود یک ساعت بیشتر بمانیم. ما که این جا علف زیر پای مان سبزشد.»

- حاجی، می‌خواستم مزدگانی‌ات را بدهم. مگر
یادت رفته وقتی خبر زیارت کربلا را به‌ام دادی، گفتی
مزدگانی‌یادت نرود!

- باز جای شکرش باقی است که یادت مانده. ما
که شوخی کردیم ولی حالا این جا تو حرم، مزدگانی‌ات
چی هست؟

- خداوند یک بچه‌ی دیگر به ما داده.

حاج‌صادق چشمانش برق زد. بلند شد ایستاد و پرسید:
«آخه... حالا از کجا فهمیدی؟»

- همین الان تو حرم تکان خورد. نمی‌دانی چه
ورجه‌ورجه‌ای می‌کند.

- مبارک باشد. ان‌شاءالله که قدمش خیر باشد.

مرد همان جا زیر گنبد حرم سیدالشهدا(ع) دست
به‌دعا برداشت و از خداوند درخواست کرد فرزندش
از دوستان و پیروان ائمه (ع) باشد.

در یکی از روزهای جمعه‌ی گرم تابستان ۱۳۳۷ بچه به دنیا آمد. حاج صادق با شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد، سجده‌ی شکر به جای آورد.

حاج صادق، به دلیل عشق و علاقه‌ی فراوانش به اهل بیت، نام فرزندش را محمد مهدی گذاشت. به این ترتیب، سرخس شد زادگاه کودکی که بعدها یکی از مردان پرآوازه‌ی دیار خود شد.

اهل خانه غرق در شادی تولد کودک خود شدند. محمد مهدی سه روز پس از تولد بیمار شد. مریضی آن قدر شدید بود که تقریباً از او قطع امید کردند. نوزاد بیش از هر چیز تشنگی زیاد بی تابش می‌کرد. گریه‌ی شدید بچه، پدر را به یاد تشنگی شهدای کربلا انداخت. حاج صادق دلش شکست و گریه کرد. در همان حال به امام حسین (ع) متوسل شد و سلامتی پسرش را از درگاه خدا خواست.

چند روز بعد، محمد مهدی شفا یافت و خانواده رادوباره غرق در شادی کرد.

مدتی بعد، به خاطر همان عشق و علاقه به ائمه، از سرخس کوچ کردند. حاج صادق به اتفاق خانواده اش به مشهد مقدس آمدند و در جوار بارگاه علی بن موسی الرضا (ع) سکونت کردند. به این ترتیب، محمد مهدی از همان کودکی در میان تربیت خانواده واقوام و در فضای مذهبی و علمی مشهد پرورش پیدا کرد.

به درس و مدرسه علاقه‌ی زیادی داشت. وقتی وارد دبستان شد، همزمان با تشویق پدرش، به یادگیری قرآن پرداخت. محمد مهدی دوران دبستان و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت.

دبیرستان علوی، یکی از مدارس مشهور مشهد بود. اتفاقاً مدیر و دبیران دبیرستان، افرادی با ایمان و مذهبی بودند. محمد مهدی بیشترین تحول فکری و اعتقادی خود را مدیون مسئولان این دبیرستان می‌دانست. او با اشتیاق فراوان در این دبیرستان درس خواند اما فعالیت مبارزاتی اولیای دبیرستان علیه رژیم طاغوت، از چشم ساواک مشهد دور نماند.

سرانجام در میان نباوری همگان این دبیرستان تعطیل شد. دبیرستان ابوسعید مقصد بعدی او بود. در همین زمان، تلاش مخفیانه گسترده‌ای علیه رژیم شاهنشاهی انجام می‌گرفت. محمدمهدی هم همانند اغلب جوانان دیگر، در جلسات انقلابی به طور فعال شرکت داشت. مسجد کرامت شده بود پایگاه فعال انقلابیون و مرکز حضور شخصیت‌های مبارز و معروف انقلاب. محمدمهدی از حضور در جلسات این مسجد غافل نماند و در بیشتر فعالیت‌های فرهنگی آن شرکت کرد. او در جلسات درس دکتر شریعتی و آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد کرامت نیز شرکت داشت.

پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و نوار سخنرانی کار ثابت او بود. در این راه از دوستان جوانش هم بهره‌می‌برد و آن‌ها را تشویق می‌کرد.

ساواک بارها به دنبال دستگیری او بود. زیرکی و از همه مهمتر رعایت اصول پنهان کاری، هر بار وی را از خطر نجات می‌داد و دست ساواک را کوتاه می‌کرد. حتی یک بار به کمک یکی از دوستانش شتافت و در حالی که

توسط مامورین امنیتی دستگیر شده بود، مدارک و اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را ربود تا مدرکی علیه او باقی نماند و در نهایت آزاد شود.

سرانجام تلاش او و مردم ایران در سال ۱۳۵۷ نتیجه داد و انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن همان سال پیروز شد. یکی از نهادهای برخاسته از انقلاب، سپاه پاسداران بود. محمدمهدی هم مانند بسیاری از جوانان، به سپاه پیوست. تلاش شبانه‌روزی، دلسوزی، روحیه‌ی تشکیلاتی و رفتار متین و چهره‌ی گشاده‌اش فرماندهان وقت سپاه خراسان را مجاب کرد تا او را به سمت مسئول دفتر فرماندهی سپاه استان خراسان بگمارند.

تهاجم ارتش عراق از زمین و آسمان، اشتیاق زائد الوصفی را برای حضور در جبهه‌ها در درونش شعله‌ور ساخت. او هر روز شاهد حضور جوانان در خطوط مقدم نبرد بود. با این حال، هر بار که از مسئولین درخواست اعزام به جبهه می‌کرد، با مخالفت آن‌ها رو به رو شد. در پشت جبهه به او نیاز بیشتری داشتند. با این حال، به‌رزمندگان و به خصوص خانواده‌ی شهدا عشق

می‌ورزید. به طوری که خود را مجاب کرده بود، حداقل هفته‌ای دو بار به خانواده‌ی شهیدان سر بزنند و تا می‌توانست به مشکلات آن‌ها رسیدگی می‌کرد. مسؤولین سپاه در مقابل درخواست مکرر او کوتاه آمدند. به این ترتیب در آبان ۱۳۶۰ عازم جبهه‌های جنگ شد.

محمد مهدی وقتی به جبهه‌های جنوب رسید، متوجه شد بسیجیان استان در طول جبهه‌ها پراکنده‌اند. در همین زمان، فرماندهی عملیات وقت سپاه چهارم و سایر مسؤولان سپاه خراسان به فکر تشکیل یگان رزمی با کادری قوی و کارآمد از نیروهای خراسان افتادند. به خصوص که پراکندگی نیروهای خراسان، کار پشتیبانی را با مشکل مواجه کرده بود و نابسامانی‌های متعددی در پی داشت.

مسؤولین سپاه خراسان به این نتیجه رسیدند که اولین گام برای شکل‌گیری یک تیپ قوی و کارآمد، انتخاب یک فرماندهی قوی برای آن است. جمع مسؤولان برای فرماندهی تیپ به کسی رأی ندادند مگر

محمد مهدی، اما او از پذیرش این مسئولیت سر باز زد و گفت که پذیرش این مسئولیت بار سنگینی به همراه دارد که ممکن است از عهده‌ی او خارج باشد.

سرانجام با اصرار مسئولین، فرماندهی تیپ تازه تأسیس ۲۱ امام رضا (ع) را قبول کرد. در مدت کوتاهی، توانست با مشورت هم‌زمان، بهره‌گیری از تجارب دیگران و اهتمام به کار گروهی، تیپ را سر و شکل بدهد. به این ترتیب در مدت کوتاهی موفق شد بسیجیان خراسان را دور خود جمع و آماده‌ی مأموریت جنگی کند.

اولین مأموریت محوله به تیپ ۲۱ امام رضا (ع) پدافند منطقه‌ی عمومی بستان بود. محل استقرار تیپ، تنگه‌ی چزابه بود؛ جایی که در بهمن ۱۳۶۰ یکی از حماسه‌های بزرگ مردم ایران رقم خورد. تلاش ارتش تا دندان مسلح رژیم بعث عراق با ایستادگی و مقاومت محمد مهدی و یارانش برای ورود به خاک کشور ناکام ماند. در حالی که حضور صدام هم در رأس فرماندهی حمله به چزابه، راه به جایی نبرد. آتشباری توپخانه‌ی

سنگین عراق در چزابه، پرحجم‌ترین تهاجم توپخانه‌ای دشمن تا آن روز بود.

پس از این نبرد سخت و سنگین، اغلب نیروها برای تجدید قوا به مرخصی رفتند اما محمدمهدی ماند تا تیپ رابازسازی کند. پس از بازسازی تیپ، از یک فرصت کوتاه استفاده کرد و سری به خانواده زد.

همه در اردیبهشت ۱۳۶۱، انتظار عملیات بزرگی رامی‌کشیدند؛ آزادی خرمشهر. یگان تحت امر محمدمهدی و یارانش از عهده‌ی مأموریت‌های محوله به خوبی برآمدند و...

سرانجام در ۳۱ اردیبهشت ۱۳۶۱ در حالی که به همراه تعدادی از فرماندهان، برای بازدید از گردان‌های مستقر در خطوط نبرد عازم شده بود، به آرزوی دیرینه‌اش رسید.

در حالی که شهادتش هم روز جمعه بود؛ روز مبعث پیامبر اکرم (ص).

خاکسپاری او ، همانند تولد و شهادتش در روز
جمعه بود؛ سالروز ولادت آقا امام حسین (ع) و
حضرت ابوالفضل (ع).

نجات غلام

مدتی بود که غلام و رضا را زیر نظر داشت. دلش شورمی زد. می ترسید بی گدار به آب زده باشند. ممکن بود رضاخود را در دل غلام جا کرده باشد. آن وقت، در یک فرصت مناسب همه را لو می داد. با این کار، خیلی ها دستگیری شدند.

بعد از ظهر تلفن زد به خانه ی غلام. خودش گوشی را برداشت.

- سلام، چطوری آقاغلام؟
- خوبم. چه خبر؟ جدید چی داری؟
- یک سری کپی گرفته‌ام. می‌دانی که با تلفن فقط
بایستی حال و احوال کرد. موقع اذان مغرب، تو مسجد
می‌بینمت. با تو کار فوری دارم.
قبل از شروع نماز، غلام نشست کنار محمدمهدی.
- بهتر است کنار هم بنشینیم. بعد از نماز، بیرون
منتظرت هستم. دیر نکنی‌ها.
غلام و محمدمهدی راه افتادند طرف
خانه. محمدمهدی سر صحبت را باز کرد و پرسید: «این
پسر رضا، کیه؟ بدجوری با او قاطی شده‌ای؟ کار دست
ندهدیک وقت؟»
- نه بابا. کلی راجع به او تحقیق کرده‌ام. پدرش
روحانی است، نه از این آخوندهای درباری. اتفاقاً یک بار
هم رفتم تاجلوی خانه‌شان. اتفاقاً پدرش در را باز کرد.
سلام کردم. او هم به گرمی جوابم را داد. بعد هم تعارف
کرد رفتیم داخل خانه. اولین چیزی که دیدم، نزدیک بود
از تعجب شاخ دریاورم. قاب عکسی بزرگ از امام به

دیوار زده بودند. گفتم حاج آقا، احتمالاً شما بیشتر از مردم عادی تحت نظر هستید، آن وقت این قاب عکس بزرگ را به دیوار زده‌اید. اگر یک وقت مأمورین ساواک بریزند تو خانه، چه می‌کنید. خندید و گفت: فکر کردید فقط شما جوان‌ها سر نترس دارید؛ نخیر. بعد هم رضا رفت و رساله‌ی امام آورد. پدرش هم آن را به من هدیه داد. این که چیزی نیست. وقتی هم که می‌خواستم از خانه‌شان بیرون بیایم، پدرش یک نوار سخنرانی امام را هم به من داد. هر چند قبلاً عین همان را از تو گرفته بودم. خلاصه پدرش، کلی سفارش رضا را به من کرد. گفت که مواظبش باشم. نمی‌خواست پسرش به راه‌خلاف بیفتد.

- به هر حال، بهتر است چیزی راجع به من نگویی.
در مدرسه هم کمتر سراغ هم بیاییم. اوضاع بدجوری به هم خورده است.

- اما توی مدرسه که همه حرف از امام می‌زنند.
بعید است چنین اتفاقی بیفتد.

- اتفاقاً به همین دلیل می‌گویم. شنیدم ساواک خیلی حساس شده. بهتر است بیش از پیش مواظب باشیم.

کلاس شلوغ بود. بچه‌ها داشتند راجع به
اعلامیه‌هایی که زیر میزشان بود، صحبت می‌کردند.
- آقا هر کی هست، عجب دل و جگری دارد.
- آره والله، کاش می‌شد ما هم قاطی‌شان می‌شدیم.
- نه خیر! می‌خواهید کار دست خودتان بدهید.
یعنی چه؟ بابایم می‌گوید این‌ها خراب‌کارند!

بچه‌ها او را هو کردند. در همین حال دبیر جغرافیا
باتأخیر وارد کلاس شد. اشاره کرد بچه‌ها بنشینند؛ در
حالی که نیم‌نگاهی به غلام داشت. غلام، دلش هری
ریخت پایین. از روز اولی که او را دید، به دلش بد آمد.
کم‌کم داشت دلیل آن را می‌فهمید. دبیر سر کلاس درس،
هر گاه فرصتی پیش می‌آمد، از شاه تعریف و تمجید
می‌کرد و او را اعلیحضرت خطاب می‌کرد. کسانی را هم
که طرفدار امام بودند، یک مشت اراذل و اوباش و
خرابکار می‌خواند.

غلام و رضا کنار هم نشسته بودند. دبیر با
بی‌حوصلگی شروع کرد به درس دادن. هر از گاهی هم

نیم نگاهی به ساعتش می انداخت. رفتار دبیر مثل همیشه نبود. معلوم بود برای درس دادن به کلاس نیامده. برعکس، حتی یک بار هم راجع به اعلیحضرت و اراذل و اوباش صحبت نکرد.

غلام احساس بدی داشت. دبیر، هر از گاهی زیرچشمی آنها را می پایید. رضا متوجه این موضوع شد. آرام از غلام پرسید: «تو هم متوجه رفتار آقای کیانی شدی؟ نمی دانم چرا هر بار برمی گردد طرف بچه‌ها، ما را نگاه می کند.»

- آره! من هم راستش نمی دانم. ببینم، تو چیزی که همراهت نمانده؟

- نه. اعلامیه‌ها را قبل از شروع کلاس، گذاشتم زیر میز کلاس‌ها. حتی یکی هم برای خودم نگه نداشتم.
- خوب کردی. نمی دانم چرا به دلم بد افتاده.
خدا خودش رحم کند.

- ببینم، نکند تو اعلامیه‌هایت را پخش نکردی؟
- دیدی که دیر رسیدم. گفتم باشد زنگ تفریح پخش شان کنم.

- هنوز که چیزی نشده! به دلت بد نیاور.
صدای تق تق در بلند شد. گل از گل دبیر شکفت.
نفس تو سینه غلام و رضا رفت حبس شد. دبیر با
خوشحالی در را باز کرد. مأمور کلانتری بود. بچه‌ها با
تعجب و ترس از جا بلند شدند. مأمور کلانتری وارد
کلاس شد و اشاره کرد همه بنشینند. از جیب خودش
کاغذی در آورد و گفت: «اسامی کسانی را که می‌خوانم،
از جا بلند شوند و با وسایل خود بیایند این جا.»
بعد نام غلام و رضا را خواند. آن‌ها از جای خود
بلند شدند و با کیف رفتند جلوی کلاس. همه‌ای بین
بچه‌ها افتاد.

- نکنه اعلامیه‌ها، کار غلام و رضا...
- آره! ندیدید آقای کیانی چه طور تا حالا آن‌ها
رامی پایید.

- حق‌شان است، خرابکارها!

- آخ... پهلوم شکست نامردها!

- ساکت! چه خبر تونه...

مأمور از دبیر خداحافظی کرد و همراه غلام و رضا از کلاس خارج شد. سپس ایستاد وسط غلام و رضا و حرکت کردند. از پله‌ها پایین رفتند و وارد حیاط شدند. تو حیاط، غلام چشمش به محمد مهدی افتاد. دلش قرص شد. از نگاه او فهمید چه می‌خواهد بگوید. اشاره کرد به کیفش. محمد مهدی هم لبخندی زد.

تو کوچه، مأمور رو به آن دو گفت: «نبینم خیال بد به سرتان بزند و گرنه حساب‌تان با من است. حالا دیگر در مدرسه به جای درس خواندن دنبال علافی می‌روید؟ برسیم کلانتری، می‌دهم‌تان دست افسر نگهبان. بلایی به سرتان بیاورد که فرشتگان آسمان به حال‌تان گریه کنند!»

- ولی سرکار، ما که کاری نکرده‌ایم.

- غلط کردی. خر خودتی و جد و آبادت...

غلام اشاره کرد به رضا که چیزی نگوید. رضا که با دیدن محمد مهدی شیر شده بود، تند تند جواب مأمور کلانتری را می‌داد. اما با اشاره‌ی غلام، یادش آمد که هنوز اعلامیه همراه دارند.

مأمور کلانتری دست بردار نبود. انگار با ساکت شدن آن دو، بیشتر دور برداشت. انتهای کوچه، ناگهان ایستاد و گفت: «اصلاً صبر کنید ببینم. چی دارید تو کیف هاتان؟ بگذارید ببینم.»

غلام جا خورد. اصلاً انتظارش را نداشت. پیش از این که مأمور خم شود، رضا داد و بیداد راه انداخت: «مادانش آموز هستیم یا خرابکار! آهای مردم، به دادمان برسید. چی از جان ما می خواهی...»

مأمور کلانتری دید اگر معطل کند، توجه مردم هم جلب می شود و ممکن است کار دست خودش بدهد. داد زد: «خفه شو پسرک بی تربیت. مگر خانه ی بابات است که دادو بیداد راه انداخته ای؟ بگذار برسیم کلانتری، چنان درسی به تان بدهم که در آسمان ها بنویسند!»

راه افتادند. رسیدند به خیابان. جمعیت در حال رفت و آمد بود. بعضی ها نیم نگاهی به آنها می انداختند. مأمور خون سرد راه افتاد و در خیابان اصلی به حرکت شان ادامه دادند. هر چه به کلانتری نزدیک تر می شدند، غلام بیشتر تودلش خالی می شد.

مأمور کلانتری یکی دوبار سر برگرداند و در دل گفت: لعنت بر شیطان! انگار یکی دنبالشان بود؛ مثل سایه. هرچند که او نمی توانست کسی را ببیند اما احساس بدی داشت؛ مثل چند دقیقه‌ی قبل غلام و رضا تو کلاس. کاردمی زدی به اش، خون نمی آمد. پیچ‌های رضا و غلام و گاه پوزخندشان، عصبی اش کرده بود. آخر سر دو تا پس گردنی محکم نثارشان کرد و گفت: «اگر یک بار دیگر با هم پیچ پیچ کنید، همین جا کتک مفصلی می خورید، شیرفهم شد؟»

غلام که می دانست یکی دنبالشان است، آرام سر برگرداند. یکی هم قد و قواره‌ی خودش دنبالشان بود. بایک کلاه زمستانی روی سرش که آن را تا زیر چانه پایین کشیده بود و فقط چشم‌هایش را می شد دید. احساس کرد چشم‌ها برایش آشنا هستند.

سر خیابان، مأمور کلانتری گفت: «دست‌هاتان را محکم گرفته‌ام. وای به حال‌تان اگر فکر بد به سرتان بزند. شیرفهم شد؟»

- بله قربان!

- حال مسخره کنید تا تو کلانتری حالی تان کنم یک
من ماست چه قدر کره رویش می ماند!
بعد دست آن‌ها را گرفت و راه افتادند تا از خیابان
ردشوند. وسط خیابان رسیده بودند که ناگهان یکی
پرید جلوشان. مأمور کلانتری تا آمد به خود بجنبید، کیف
را از غلام قاپید و داد زد: «بیخشید...»
غلام و رضا هاج و واج مأمور را نگاه کردند. او
هم در مانده بود. نمی دانست دنبال سارق بیفتد یا آن دو را
نگه دارد. ناچار شد بماند. ترسید، هم کیف قاپ را از
دست بدهد و هم غلام و رضا را. با داد و فریاد دق دلی اش
را سر غلام و رضا در آورد و دوباره راه افتادند.
رسیدند به کلانتری. مأمور، غلام و رضا را مستقیم
برد تو اتاق افسر نگهبان. احترام نظامی گذاشت و گفت:
«سلام قربان! آوردم شان. این‌ها همان دو نفر هستند که در
مدرسه مزاحم درس خواندن دیگر دانش آموزان می شوند.
در ضمن، در راه یک نفر کیف این یکی را دزدید.»
- رفتی دنبالش؟
- نه قربان! ترسیدم این دو نفر فرار کنند.

— خیلی خوب! می‌توانی بروی. خودم خدمت‌شان می‌رسم.

مأمور کلانتری احترام گذاشت و از اتاق خارج شد. افسر نگهبان نگاهی به آن دو کرد و یکدفعه مثل فنر از جا پرید. شروع کرد به داد و بیداد. چنان با عصبانیت تهدیدشان می‌کرد که فکر کردند کارشان تمام است. حتی یادشان رفت که کلانتری مدرک جرمی علیه آن‌ها ندارد.

مأمور کلانتری، وقتی عصبانیت و سر و صدای افسر نگهبان را شنید، لبخندی از سر رضایت زد و از پشت دررفت تا به کارهایش برسد.

غلام که تازه چیزی یادش آمده بود، آرام گفت: «بخشید قربان، ما که نفهمیدیم چی شده، شما بفرمایید...»

ناگهان افسر نگهبان سرش را بالا آورد و لبخند زد. بعد هم خیلی آرام گفت: «نترسید بچه‌ها! من هم مثل خودتان هستم. فقط باید جلوی مامور دستگیری‌تان داد و بیدادمی کردم تا شک نکند. الان هم می‌توانید با خیال

راحت بروید. فقط یک هفته‌ای به مدرسه نروید تا آب‌ها
از آسیاب بیفتند.»

رضا و غلام از خوشحالی، فریاد کشیدند که
افسرنگهبان اشاره کرد ساکت باشند. بعد هم چند بار
دیگر داد و بیداد کرد و آن‌ها را آزاد گذاشت تا بروند.
غلام و رضا، پا که از در کلانتری بیرون
گذاشتند، خشک‌شان زد. آن طرف خیابان، همان که کیف
غلام رادزدیده بود، نگاه‌شان می‌کرد.

هر دوشان دویدند طرفش. سارق در حالی که
همچنان کلاه بر سرش بود، پرسید: «نترسیدید؟»
- نه! از چه بترسیم؟

غلام طاقت نیاورد. کلاه را از سر او برداشت. رضا
باتعجب گفت: «ا، محمدمهدی، تو هستی؟!»

مبارز مسلح

- چیه داداش جان! باز هم ماشین می خواهی! بفرما
این هم سوییچ. فقط اگر ساواکی ها تو را گرفتند، اول
مدارک ماشین را نشان بده، بعد سیلی مفت و مجانی
بخور!

- نه داداش! راستش این دفعه... یعنی چه طور بگویم...
- خیلی راحت، مثل آن دفعه!

- راستش قرار است با آقاولی و رضا برویم تهران.
اگر شما ماشین را لازم نداشته باشی...
نزدیک بود چشمان محمدتقی از کاسه بزند بیرون.
نه برای ماشین، بلکه تعجبش از این بود که برادر
کوچکش، می‌خواست با دوستان او برود تهران.
- یعنی چه؟ درست است که تو هم با آنها رفیقی
ولی تو را چه با آنها؟

مبارز مسلح محمد مهدی متوجه منظور برادرش شد اما
گفت: «می‌خواهند بروند تهران، گفتم من هم با آنها
بروم.»

- چه کار خوبی، آن هم با ماشین من! تازه تر هم این
که من خودم عمری با آنها سر و کار دارم. ناسلامتی
رفقای من هستند!

روز بعد محمد مهدی و دوستانش حرکت کردند
به سمت تهران. توی راه، رضا به بقیه گفت: «اما خوب
نیست به برادرت نگوئیم ماشین را برای چه کاری
می‌خواهیم.»

– خیالتان راحت. اگر آقاداتاش من است که
می‌داند برای تفریح نمی‌رویم، حتماً کاری داریم.

– محمد... بلند شو، رسیدیم تهران. کجا بروم؟ من
تهران را خوب بلد نیستم.

محمد مهدی بیدار شد. دستی به چشمانش مالید
و گفت: «خیلی خوب، بزن کنار، خودم رانندگی می‌کنم.»
توی شهر کمی پرسه زدند تا مطمئن شوند،
تحت تعقیب نیستند. بعد هم گشتند تو خیابان‌ها دنبال
آدرسی که داشتند.

– ا... چرا این جا نگه داشتی؟

– بهتر است اول خودم بروم ته کوچه و سر و گوشی
آب بدهم. بعد با هم برویم.

محمد مهدی از ماشین پیاده شد و رفت تو کوچه.
همین که رسید جلوی خانه، زنگ زد.
کمی بعد، علی دوستش در را باز کرد.

— به به، بالاخره چشم‌مان به جمال آقا روشن شد. می‌گفتید تشریف می‌آورید، گاوی گوسفندی پشه‌ای چیزی برایت هلاک می‌کردیم!

— پیشکش. همان امانتی‌های ما را هم آماده کرده باشی، راضی هستیم!

— اختیار دارید، کو ماشین و بچه‌ها؟

— سر کوچه‌اند. گفتم اول سر و گوشی آب بدهم، بعد همگی سرت خراب شویم.

— خوب کردی. اتفاقاً امانتی‌ها هم جای دیگری است. فعلاً برو بچه‌ها را صدا بزن تا شب.

چند دقیقه‌ی بعد، بگو و بخند توی خانه شروع شد. بعد هم برنامه‌ریزی برای شب.

دوستان انقلابی، سر شب از خانه زدند بیرون تا به محل نگهداری امانتی‌ها بروند.

— خوب شد زود از خانه خارج شدیم.

این را محمدمهدی گفت و علی هم گفته‌های او را تأیید کرد: «آره! اگر دیرتر می‌آمدیم، ممکن بود شک

مأمورین را برانگیزیم. این طوری خیابان‌ها هم شلوغ است
و کمتر تو چشم می‌آییم.»
کمی بعد، سواری ولووی سبز رنگ، جلوی یک
گاراژ توقف کرد. رضا پرسید: «حالا چرا گاراژ؟»
- این جا کمتر به مان شک می‌کنند. خانه‌ای هم دور
و برمان نیست که زیر نظر باشیم.
محمد مهدی هم گفت: «تو گاراژ، همه جور ابزاری
پیدامی شود. این طوری سریع‌تر کار می‌کنیم.»
در زدند. پیرمرد سیدی نفس نفس‌زنان آمد جلوی
در. محمد مهدی که او را می‌شناخت، گفت: «سلام آقا
سید. الحق که هنوز هم دود از کنده بلند می‌شود.»
- سلام جوان، زیارت قبول.
در باز شد. ماشین با سرنشینانش وارد محوطه‌ی
گاراژ شد. علی مستقیم ماشین را برد جلوی یکی از
مغازه‌ها. کرکره را بالا زدند و ماشین را بردند داخل. علی
سفارش لازم را به سید کرد و کرکره را پایین داد. آقا ولی
که ساکت مانده بود، گفت: «بهتر نبود یکی از ما پیش سید
می‌ماند؟»

— نه! این طوری اگر کسی داخل گاراژ شود،
شک نمی‌کند.

محمد مهدی جعبه ابزار برداشت و به هر
کدام پیچ گوشتی و سایر لوازم مورد نیاز را داد. علی هم
گفت: «رودری‌ها را با احتیاط باز کنید. حواس‌تان باشد
که کوچکترین صدا از پشت کرکره شنیده می‌شود.»
مشغول باز کردن رو دری‌ها شدند. محمد مهدی
پرسید: «پس، امانتی‌ها کجا هستند؟»

— عجله نکن، نردبان پله پله!

بعد از باز کردن رو دری‌ها، علی رفت تو چاله‌ی
روغن وسط مغازه. مقواهای کف آن‌جا را برداشت.
دریچه‌ی کوچکی پیدا شد. بقیه با تعجب او را نگاه
می‌کردند. علی دریچه را با کرد و به محمد مهدی گفت:
«دست به دست کنید و کنار هم بچینیدشان.»

محمد مهدی دست دراز کرد و اولین اسلحه را
تودستش گرفت. احساس کرد دوران جدیدی در
زندگی‌اش آغاز شده که حالا حالاها ادامه دارد...

سلاح‌ها یکی یک کنار هم چیده شد. بعد شروع کردند به جاسازی آن‌ها توی درهای ماشین. آخر سر، کمی ابر و کاغذ هم لابه‌لای سلاح‌ها جا دادند که در حین حرکت، سروصدا نداشته باشند.

نزدیک صبح کارشان تمام شد. محمدمهدی چند ضربه آرام به کرکره زد. کمی بعد، سید کرکره را بالا داد و گفت: «خسته نباشید جوان‌ها. اگر چند دقیقه‌ی دیگر هم بگذره نمازتان قضا می‌شود و آن وقت، این همه کار و تلاش هیچ!»

ساعتی بعد، از گاراژ زدند بیرون به طرف مشهد. راه که افتادند، رضا گفت: «بهتر است نوبتی بخوابیم. دیروز که توراه تهران بودیم، دیشب هم که تا صبح بیدار، حالا هم که معلوم است.»

- خیلی خوب، اول کی بخوابد؟

- آقارضای گل و گلاب، شما!

محمدمهدی و ولی هم بیدار ماندند و شروع کردند به صحبت و درد دل تا خواب‌شان نبرد. نزدیکی‌های

مشهد، نوبت خواب به محمد مهدی رسید. این بار رضا و ولی بیدار بودند اما...

نفهمیدند چی شد. انگار تو خواب شیرین بودند که ماشین محکم خورد به کامیون جلویی. از خواب پریدند. راننده‌ی کامیون، سراسیمه، کمی جلوتر توقف کرد. دوید طرف ماشین و کمک کرد سه سر نشین خودرو خارج شوند. بعد هم برگشت از تو کامیونش مقداری آب آورد.

رضا که حالش جا آمده بود، زد تو سرش و گفت: «آخ... آخ... ماشین رو ببین! حالا چی جواب محمد تقی رابدهیم؟»

راننده کامیون که از چیزی خبر نداشت، پرید وسط که: «فداسرتان، بروید دعا کنید که خودتان چیزی تان نشده. من گفتم آش و لاش شده اید والله!»
- خیلی ممنون که این قدر به فکر ما بودید.

محمد مهدی اشاره کرد که بهتر است ادامه ندهند. اگرسر و کله‌ی پلیس پیدا می‌شد، ممکن بود کار بیخ پیدا کند.

راننده‌ی کامیون را راضی کردند و بعد هم به سختی ماشین را روشن کردند و پت پت کنان خودشان را رساند به خانه‌ی محمدمهدی. زنگ زدند. محمדתقی خودش در راباز کرد. با دیدن آن سلام کرد و مشغول روبروسی شدند. محمדתقی متوجه ماشین شد اما توجه‌ای نکرد و گفت: «خوب، خوش گذشت؟»

- بد نبود، جای شما خالی.

در خانه وقتی جریان تصادف برملا شد، محمדתقی کلی خندید. آخر سر هم با اشاره به محمدمهدی گفت: «فدای سرتان. راستش از همان اوایل که این بچه بود و ماشین رو از من گرفت، فاتحه‌اش را خواندم. حالا هم طوری نشده، یک دوستی دارم که کارش همین است. یک هفته‌ای ماشین رانو می‌کند و تحویل می‌دهد.»

سه مرد همسفر، با نگرانی به هم نگاه کردند. محمדתقی هم متوجه این نگاه‌ها شد اما منظورشان را نفهمید.

وقت خداحافظی رضا و ولی، محمدمهدی
گفت: «خودم حقیقت رو به برادرم می‌گویم. اگر از اول
هم می‌گفتیم، الان این همه بدبختی نداشتیم.»
- ناراحت نشود که چرا چیزی به‌اش نگفتیم؟
- نه. بروید به امان خدا. موقعش که شد،
می‌آیم دنبال‌تان که برویم امانتی‌ها را در بیاوریم و تحویل
بدهیم.

محمدمهدی برگشت داخل خانه و ایستاد رو به
روی برادرش. کمی این پا و آن پا کرد و مین‌کنان گفت:
«اگر اجازه بدهید... می‌خواستم...»

- اگر ماشین را می‌خواهی، سوییچش را بدهم؟!
- نمی‌دانم چه طور به‌ات بگویم...
محمدتقی برّ و برّ او را نگاه کرد. بعد انگار چیزی
یادش آمده باشد، گفت: «گفتم که خودم یک دوست دارم،
ماشین را درست می‌کند.»

- نه نه... کار دیگری هم با ماشین داریم.
- خوب، مثلاً چه کاری؟ می‌شود ما هم بدانیم...

محمدتقی وقتی به خود آمد که برادرش، سوییچ
به دست، داشت از خانه خارج می شد. با خود گفت:
«این پسر از من جلو زده...»

یک ماشین پر از اعلامیه

- بچه جان، این کارها چیه که می کنی؟ یعنی چه که
ضبط و میکروفون تو ماشین گذاشتی؟
- همین طوری! اگر ناراحت شدید، بردارم؟
- نه بابا! فقط می گویم، شلوغ شده، ماشین ها
رامی گردند. مواظب باش بی خودی برای خودت شر
درست نکنی!

- چشم، مواظبم. حالا اجازه می‌دهید ماشین را
بردارم، دیر شده‌ها؟

محمدتقی نگاهی به برادر کوچکش انداخت و
گفت: «لااله الاالله، من کی به تو اجازه ندم که این بار
دومش باشد؟»

محمد مهدی سویچ ماشین را گرفت. تشکر کرد و از
دریک ماشین پر از اعلامیه زد بیرون. محمدتقی همین‌طور
که با نگاه او را بدرقه می‌کرد، در دل گفت: «خدایا،
خودت به خیر کن! این برادر ما هیچ وقت کارهایش
معلوم نمی‌شود.»

محمد مهدی نشست تو ماشین ولووی سبز
رنگ برادرش و استارت زد.

بوی ادکلن، ماشین را هم از هوش می‌برد! قبل از این
که راه بیفتد، انگار چیزی یادش آمد. روی صندلی
کمی جابه‌جا شد. بعد نگاهی به خط اتوی شلوارش
انداخت و با خود گفت: «حالا خوب شد!»

میکروفون و ضبط صوتش را آماده کرد و راه افتاد.

شهر خلوت بود. کمی تو خیابان‌ها پرسه زد تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. بعد پیچید تو یک کوچه و رفت جلوی در خانه‌ای ایستاد. کسی در خانه نبود. خودش این طور می‌خواست. پیاده شد و در ماشین رو خانه را باز کرد. بعد ماشین را برد تو حیاط. نمی‌خواست کسی ماشین را جلوی در ببیند. در صندوق عقب را باز کرد و پرید توی زیرزمین. کمی بعد، با یک بغل اعلامیه در چهارچوب در ظاهر شد. آهسته نگاهی به بام خانه‌های اطراف انداخت. باید مطمئن می‌شد کسی به طور اتفاقی او را نمی‌بیند. سریع اعلامیه‌ها را گذاشت تو صندوق عقب و در یک چشم بر هم زدن، برگشت تو زیرزمین. با خود فکر کرد: «معطلی زیاد، مساوی است با دیدن و شک و ظن همسایه‌ها!»

چند بار تند رفت تو زیرزمین و برگشت تا اعلامیه‌ها تمام شد. بعد دست و صورتش را شست. گرد و خاک لباس‌هایش را تکاند و آماده‌ی حرکت شد. در را که بست، نفس عمیقی کشید. سوار ماشین شد. دوباره رو صندلی جابه‌جا شد. لباس‌هایش را مرتب

کرد. ضبط صوت و میکروفون را آماده کرد، ادکلن به خودش زد و راه افتاد.

سر کوچه، با احتیاط پیچید تو خیابان اصلی و از آینه‌نگاهی به پشت سر انداخت. انگار تا این جای کار به خیر گذشته بود. زیر لب دعا خواند و به راه ادامه داد. سعی کرد، نه زیاد تند برود که جلب توجه کند و نه زیاد آهسته. خوب می‌دانست که اگر به او شک کنند، باید فاتحه‌ی خودش و ماشین و اعلامیه‌ها را بخواند!

دیدن گلدسته‌ها و گنبد بارگاه امام رضا (ع) آبی بود روی آتش درون او. سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد و گفت: «السلام علیک یا غریب القرباء.»

سرش را بلند کرد. همین که نگاهش به آینه عقب افتاد، خشکش زد. یک ماشین سواری ولوو، عین ماشینی که سوارش بود، از پشت سر می‌آمد. دقت کرد. احساس خوبی نداشت. نگاهی دیگر به بارگاه امام رضا (ع) انداخت و در دل از او مدد خواست.

سعی کرد بر خود مسلط باشد. با خود گفت:
«شاید اصلاً دنبال من نباشند. یا اصلاً مثل من، از مردم
عادی باشند؛ نه مامور یا ساواکی!»
تصمیم گرفت مسیرش را عوض کند تا ببیند
واقعاً دنبالش می‌کنند یا نه. راهنما زد و آرام پیچید تو
خیابان دیگری. با نگرانی نگاه به آینه انداخت. ولووی سبز
پشت سری هم در حالی که راهنما می‌زد، پیچید.

محمد مهدی تمام حواسش به ماشین پشت سرش
بود. می‌دانست اگر بخواهد فرار کند، به طرفش
تیراندازی می‌کنند. آن وقت نه تنها کار خراب‌تر می‌شد،
ممکن بود به مردم و زوار هم آسیب برسد. فکر کرد به راه
خود ادامه بدهد و ببیند آن‌ها چه می‌کنند. بعد هم زیر لب
دعا خواند.

آخرهای خیابان بود که ناگهان ماشین سبز عقبی،
با سرعت از کنار محمد مهدی رد شد و کمی جلوتر راهش
را بست. محمد مهدی راهنما زد و کنار خیابان ایستاد.
چند لحظه بعد، دید که چهار مرد اسلحه‌شان را به سمت

ماشین او نشانه گرفته‌اند. جا خورد. امکان داشت کسی او را لوداده باشد؟ هر چه فکر کرد، عقلش به جایی قد نداد که کجایی احتیاطی کرده. نگران شد. نکند کسی از بچه‌ها لو رفته وزیر شکنجه دوام نیاورده؟

مغازه‌دارها و عابریں، در حالی که سعی می‌کردند کناربایستند، بهت‌زده آن‌ها را می‌پاییدند. مرد اسلحه به دست فریاد زد: «بدون این که فکر و خیالی به سرت بزند، ماشین را خاموش کن و سویچش را از پنجره پرت کن بیرون.»

محمد مهدی به خود آمد. انگار چاره‌ای نداشت. سویچ را چرخاند. ماشین خاموش شد. بعد آن را از پنجره پرت کرد بیرون.

- حالا آرام در ماشین را باز کن و از ماشین پیاده شو. مردم سراسیمه محمد مهدی را نگاه می‌کردند. منتظر بودند راننده را تمام قد ببینند کیست که با مامورین مخفی شاه در افتاده. پیچ افتاد تو جمعیت: «حتماً مبارز است.»

- آره، خدا کند بتواند فرار کند.

- بیاید شلوغ کنیم، شاید بتوانیم از میان جمعیت
ردش کنیم.

محمد مهدی از ماشین پیاده شد و دستش را گذاشت
رو سقف ماشین. هم ساواکی‌ها و هم مردم عادی، با دیدن
او یکه خوردند. ساواکی‌ها با تعجب نگاهی به هم
انداختند و باز همه‌ی جمعیت بلند شد.

- ا... این که از خود ساواکی‌ها هم خوش تیپ‌تر است!

- خط اتوی شلوارش، هندوانه را قاچ می‌کند.

- بوی ادکلن، الان است که ساواکی‌ها را از هوش

ببرد.

یکی از اسلحه به دست‌ها جلو آمد و با احتیاط
به محمد مهدی دست‌بند زد. یکی دیگر، مردم را متفرق
کرد.

چند لحظه بعد، محمد مهدی خود را روی
صندلی عقب ماشین ساواکی‌ها دید. در حالی که دو نفر از
آنها، ازدو طرف محاصره‌اش کرده بودند. یکی شان هم
ماشین او را سوار شد و دنبال‌شان راه افتاد.

رییس ساواکی‌ها، جلو نشسته بود. مات و مبهوت،
به شکل و شمایل محمدمهدی فکر می‌کرد. بقیه‌شان
هم دست کمی از او نداشتند. بوی ادکلن
محمدمهدی، گیج‌شان کرده بود!

رییس آن‌ها به حرف آمد: «ناقلا، ادکلن هم که زدی؟»
محمدمهدی با تعجب گفت: «آرامیس است، قربان!»
- از کجا بلند کردی؟ نکند از اول تو ماشین بود؛
بالباس‌ها؟ بینم، پس لباس‌های خودت کجا هستند؟
حتماً گذاشتی‌شان تو صندوق عقب. یا انداختی بیرون؟!
رنگ از روی محمدمهدی پرید اما خودش را
نباخت. اصلاً منظور آن‌ها را نمی‌فهمید. سرش را پایین
انداخت وزیر لب دعا کرد.

رسیدند به مقصد. مامورین ساواک، در اتاق
رییس، جمع شدند دور محمدمهدی.

- هر چه می‌پرسیم، درست جواب بده، وگرنه وای
به حالت؟
- چشم.

این را محمدمهدی گفت و با خود فکر کرد، بهتر است سر به سرش نگذارد.

- ببینم، دزدی آن هم از اموال ساواک؟

- اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم.

- عجله نکن، الان حالت می‌کنیم! حالا دیگر

شما انقلابی‌ها به خودتان اجازه می‌دهید ماشین ما را برای خودتان بدزدید؟

محمدمهدی نفس خود را بیرون داد. او چه فکر

می‌کردو ساواکی‌ها به چه فکر می‌کردند. خودش را به

نفهمی زد و گفت: «ولی قربان، به خدا این ماشین برادرم

است...»

- غلط کردی، کو مدارکش...

- بفرمایید!

دست کرد تو جیبش و مدارک ماشین را گذاشت

روی میز. مامورین ساواک به هم نگاه کردند. یکی‌شان

مدارک را برداشت و آن‌ها را واریسی کرد. درست بود.

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- اگر سؤالی که می‌کنم، راستش را نگویی، حالا
حالاها باید آب خنک بخوری، فهمیدی؟
- بله قربان!

- ببینم، این ضبط صوت کوچک و میکروفون چیه که
تو ماشین کار گذاشتی؟

محمد مهدی لبخندی مصنوعی زد و گفت: «من
عاشق آواز هستم. این هم تو خانه مان ارثی است. ضبط
و میکروفون را هم برای همین تو ماشین گذاشته‌ام. در
حال رانندگی، برای این که وقت کم نیاورم، تمرین آواز
می‌کنم. اگر اجازه بدهید یک تکه برایتان اجرا کنم!»
بعد، بی آن که منتظر جواب بماند، زد زیر آواز. رییس
و بقیه دست گذاشتند رو گوش‌هایشان. رییس داد زد:
«بُترصدای نکرهات را. اصلاً تو غلط می‌کنی در حال
رانندگی حواست جای دیگری است. بلند شو برو تا
ندادم ماشین‌ات را بخوابانند!»

محمد مهدی خوشحال و خندان از در زد بیرون.

رییس ساواکی‌ها رو به بقیه گفت: «احمق‌ها!
آخر نمی‌گویید این آدم با این لباس و ادکلن که به خودش
زده، نمی‌تواند دزد یا انقلابی باشد. چرا شما این قدر
خرهستید... هان! آگه این مرتیکه، پسر یکی از رییس‌ها
بود، چه خاکی باید تو سرم می‌ریختم... هان!»

حمله‌ی خوک‌ها

ساعت از دو نیمه‌شب هم گذشته بود که جلسه تمام شد. مسؤلین سپاه، پس از چند ساعت بحث، تصمیم به اعلام آماده‌باش گرفتند. آخر، مدتی بود که منافقین دست به ترور در کشور زده بودند؛ از مسؤلین تا مردم عادی. به همین دلیل، مردم عصبانی بودند. محمدمهدی به محض این که از جلسه خارج شد، رفت دنبال برنامه‌ریزی. می‌خواست هر چه زودتر همه آماده‌شوند.

تلاش او نتیجه داد و از شب بعد، همه‌ی مراکز بسیج و سپاه آماده‌باش شدند. هر شب تعداد زیادی داوطلبانه می‌ماندند و در نقاط حساس نگهبانی می‌دادند. آن‌ها رفت و آمدها را نیز زیر نظر داشتند.

حمله‌ی خوک‌ها محمد مهدی هم بیشتر شب‌ها می‌ماند. از وقتی در کشور انقلاب شده بود، او تمام وقت خود را صرف حفظ کشور می‌کرد. مانند سایر جوان‌های هم‌سن و سالش زحمت کشیده بودند و نمی‌خواست کشورش به این سادگی دستخوش حوادث شود. به همین دلیل، علی‌رغم این که روزها سرش شلوغ بود، شب‌ها هم در سپاه می‌ماند.

آن شب نوبت او بود که در سپاه بماند. عصری رفته بودخانه. سری به پدر و مادرش زده و بلافاصله بازگشته بود.

شب از نیمه هم گذشت. محمد مهدی، علی و رضانشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. صحبت‌ها تازه گل انداخته بود که یکدفعه صدای در بلند شد. جمع سه نفره، از جا پریدند. علی گفت: «یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟»

- حتماً طوری شده. رضا، در را با احتیاط باز کن. ضمناً سلاحه‌هایتان هم دم دست باشد.

رضا با احتیاط به طرف در رفت. آن که پشت در بود، چنان محکم می‌کوبید که خود به خود دل آدم پایین می‌ریخت. رضا وقتی رسید پشت در، متوجه شد که محمد مهدی و علی دو طرف در ایستاده‌اند. بلند پرسید: «کیه؟ یواش‌تر، آدمم.»

— جوان، من هستم. یک پیرمرد که از روستای اطراف آمده‌ام.

— صبر کنید، الان در را باز می‌کنم.

رضا با احتیاط در را باز کرد. از لای در نگاه کرد. وقتی پیرمرد را دید، از او خواست داخل شود. بعد هم در را پشت سرش بست.

پیرمرد هیجان‌زده و عصبانی بود. آن قدر تندتند حرف می‌زد که رضا چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید. در همین حال، محمد مهدی و علی هم جلو آمدند. محمد مهدی در حالی که سعی می‌کرد پیرمرد را آرام کند، او را به طرف ساختمان برد. داخل دفتر شدند. علی رفت و جای برای پیرمرد ریخت. محمد مهدی رو به پیرمرد

گفت: «پدرجان، دیر نمی‌شود. اول چایت را بخور تا سرد نشود.»

- پیر شوی، جوان. خسته شدم. پاهایم از نا افتاد. تا این جا یک نفس آمدم.

پیرمرد چایش را داغ داغ نوشید. محمد مهدی گفت: «حالا، تعریف کن ببینیم چه شده.»

- سر شبی همه تو خانه‌هاشان بودند. هوا سرد بود و کسی از خانه‌اش خارج نمی‌شد. نگو خوک‌های وحشی گرسنه، حمله کرده‌اند به مزارع. تمام اندوخته‌های کشاورزان در حال نابود شدن است. اگر به دادمان نرسید، امسال گرسنه می‌مانیم.

- نترس پدرجان. پس ما این جا چکاره‌ایم؟ تا شما یک نفسی چاق کنی، حاضر می‌شویم. بعد به اتفاق هم می‌رویم به جنگ خوک‌ها.

محمد مهدی، رضا و علی را صدا زد. وقتی آن‌ها نزد او آمدند، گفت: «آماده شوید.»

- آقامهدی، نمی‌خواهید بیشتر مطمئن بشویم؟

— نه بابا! پیرمرد از سر و وضعش معلوم است
که روستایی است.

چند لحظه بعد، محمدمهدی دو سه نفر از
نیروهای داخل سپاه را بیدار کرد. بعد همراه پیرمرد، رضا
و علی سوار ماشین شدند و حرکت کردند. آنها
اسلحه‌های خود را هم برداشته بودند. پیرمرد در راه دائم
آنها را دعای کرد. رضا با دقت مواظب اطراف بود.
نگران بود که مبادا ضدانقلاب تله برای شان گذاشته باشد.
به روستا رسیدند. هوا گرگ و میش بود. محمدمهدی
روبه پیرمرد گفت: «پدرجان، شما به اهالی خبر بده که
ما آمده‌ایم. ممکن است با شنیدن صدای تفنگ، نگران
شوند. ما هم به مزارع می‌رویم.»

— خدا از جوانی‌تان کم نکند. الان همه را خبر می‌کنم.
گروه سه نفره، راه افتادند طرف مزارع. محمدمهدی
به رضا و علی گفت: «سعی کنید هر کدام یک خوک را
شکار کنید. یک گلوله برای هر کدام‌شان کافی است.
گلوله زیاد نداریم.»

رسیدند به مزارع. هر کدام با فاصله‌ی نزدیک، به طرفی رفتند. کمی بعد، سه نفری افتادند به جان خوک‌ها. اهالی روستا با شنیدن صدای گلوله به وجد آمدند. آن‌ها جمع شده بودند تو محوطه‌ی خاکی روستا. پیرمرد به اهالی گفت: «بندگان خدا از دیشب نخواستید آمدن. من هم که رفتم سراغ‌شان، بیدار بودند. بهتر است برای‌شان صبحانه آماده‌کنیم؛ با شیر گرم. ما که چیز دیگری نداریم.»

دو سه نفر از زن‌های روستا برگشتند به خانه‌ها تا بساط صبحانه را آماده کنند. محمدمهدی، رضا و علی را صدا زد. بیشتر خوک‌ها فرار کرده بودند. رضا گفت: «فکر کنم کافی باشد. بهتر است برگردیم. بچه‌ها هم ممکن است نگران شوند.»

ناگهان یک خوک وحشی بزرگ به طرف آن‌ها حمله کرد. رضا و علی پشت‌شان به خوک بود. تنها محمدمهدی خوک را دید. به سرعت، با یک دست علی را به طرفی هول داد و با دست دیگر اسلحه را بالا آورد. خوک رسید به دو قدمی‌شان. مهدی اسلحه را از ضامن

آزاد کرد و خوک رادر یک قدمی علی زد. حیوان وحشی
از پشت محکم خورد به رضا و او را هم به زمین زد.
علی از جا بلند شد و سریع پرید طرف رضا. انگار
به خیر گذشته بود. رضا در حالی که از جایش بلند
می شد، جد و آباء خوک وحشی را لعن و نفرین
می کرد. محمد مهدی خندید و گفت: «پس تکلیف ما
چیه، آقارضا؟»

هر سه زدند زیر خنده و راه افتادند طرف روستا.
وقتی رسید به محوطه، تعجب کردند. روستاییان، آن موقع
صبح برای شان اسپند روی آتش ریخته بودند. پیرمرد
خوشحال جلو آمد و در حالی اشک در چشمانش حلقه
زده بود، گفت: «پیر شوید، ما را از دست این حیوانات
وحشی نجات دادید. حالا تشریف بیاورید صبحانه را با
هم بخوریم. ببخشید، ما تو آبادی چیز بیشتری نداریم
که تعارف کنیم.»

— از سرمان هم زیاد است. اگر اجازه بدهید،
زودتر برگردیم. ممکن است بچه ها نگران شوند.

- یعنی ما را قابل نمی‌دانید که یک صبحانه با هم بخوریم؟

زبان آن سه قفل شد. لحظاتی بعد، همگی با خوشحالی سر سفره نشستند. محمدمهدی در حالی که لیوان داغ چای را سر می‌کشید، گفت: «کی برمی‌گردد به سپاه. من که همین‌جا می‌مانم! هم فال است و هم تماشا.» پیرمرد گفت: «خانه‌ی خودتان است. در همین چند دقیقه‌ای، بسیاری از جوان‌های روستا می‌پرسیدند شما از کجا آمده‌اید؟ مال کجا هستید؟ به گمانم دوست داشتند به شما ملحق شوند.»

محمدمهدی که خوشحال به نظر می‌رسید، گفت: «قدم‌شان رو چشم. اتفاقاً سپاه و بسیج به چنین جوانان برومندی نیاز فراوان دارد.»

ساعتی بعد، هر سه بلند شدند. پیرمرد آن‌ها را در آغوش گرفت و تا پای ماشین همراه‌شان شد. رضا و علی سوار شدند. محمدمهدی آرام به آن‌ها گفت: «من خیلی زود برمی‌گردم.»

ماشین آرام به راه افتاد. محمدمهدی برگشت
طرف گروه جوانان روستایی که توی محوطه جمع شده
بودند. همه سیخ ایستادند. محمدمهدی گفت: «انقلاب به
شما وما نیاز دارد. باید آموزش ببینیم. از همین الان هم
شروع می‌کنیم.»

خورشید بالا آمده بود. جوانان روستایی در
میدانگاهی به صحبت‌های فرمانده‌شان گوش می‌دادند.
انگار امروز باروزهای دیگر فرق داشت.

از رانندگی تا فرماندهی

رأس ساعت دوازده قطار وارد ایستگاه شد؛ آن هم پس از چند ساعت تأخیر. اتوبوس‌ها منتظر بودند. بسیجیان به اتفاق فرماندهان‌شان به طرف اتوبوس‌ها راه افتادند.

هنگام عبور اتوبوس از خیابان‌ها، محمد صفری به یادروزهای اول جنگ افتاد. داخل اتوبوس همه ساکت بودند. شاید آن‌ها هم مانند محمد به فکر روزهای اول جنگ بودند. اهواز مرکز اصلی تجمع نیروها بود. بسیجی‌ها از گوشه و کنار کشور سر از اهواز در می‌آوردند و از آن جاراهی جبهه‌های نبرد می‌شدند. با این که در همه‌ی تن شهریادگاری از حمله‌ی عراقی‌ها وجود داشت اما مردم زندگی عادی خود را از سر گرفته بودند.

کمی بعد، اتوبوس‌ها رسیدند به قرارگاه. محمدمهدی با دیدن اتوبوس‌ها، برای استقبال از بسیجیان‌ش وارد محوطه شد. یکی یکی آن‌ها را در آغوش گرفت و برای خواندن نماز و خوردن ناهار راهنمایی‌شان کرد. پس از ناهار، از فرماندهان خواست وسایل مورد نیاز نیروها را از انبار تحویل بگیرند. بعد همه رفتند تا استراحت کنند.

صبح روز بعد، محمدمهدی گفت که فرماندهان‌ش در نمازخانه جمع شوند. فرماندهان یکی یکی وارد شدند. صحبت‌ها رفت بر سر منطقه‌ی عملیاتی. محمد صفری برای بقیه از عملیاتی گفت که به تازگی انجام شده بود. بعد هم از تشکیل تیپ و فرمانده‌شان گفت. از این که همه از تشکیل تیپ ۲۱ امام‌رضا(ع) خوشحال بودند. حالا دیگر بسیجیان خراسان برای نبرد با عراقی‌ها، یک جا جمع می‌شدند. دیگر نیازی نبود در جبهه‌ها هر کس به تیپ یا گردانی برود.

در همین حال، فرمانده وارد نمازخانه شد. صفری بادیدن او فریاد زد: «برای سلامتی اولین‌ها صلوات:

هم‌اولین تیپ استان خراسان و هم‌اولین فرمانده‌اش محمد مهدی خادم‌الشریعه.»

صدای صلوات جمع بیست نفره نمازخانه را به لرزه درآورد. محمد مهدی تشکر کرد و همگی نشستند رو زمین. بعد هم شروع کرد به صحبت و تشریح منطقه‌ی عملیاتی که به عهده‌ی تیپ گذاشته شده بود.

- به نام خدا. برادرها خسته نباشید. بالاخره مشهد هم صاحب جا و مکانی برای بسیجیان شد. از این به بعد، تیپ ۲۱ امام‌رضا(ع) خانه‌ی ما و بسیجیان خراسان است. همان طور که می‌دانید و خیلی‌ها تان هم در بطن ماجرا بودید، عملیات طریق‌القدس تازه تمام شده. هدف ما اسلام است و ما هم تابع ولایت هستیم. بنابر این جز ادای تکلیف، قصد و نیت دیگری از حضور در جبهه نداریم. هرکس دنبال چیز دیگری است، همین حالا برگردد...

سپس از وضعیت یگان‌های عراقی گفت و امکانات و تجهیزاتی که دارند و این طور ادامه داد: «وقتی در ابتدای جنگ عراقی‌ها حمله کردند و وارد بستان شدند،

مردم محلی را مجبور کردند جلوی شان گاو و گوسفند بکشند. بعد همه جا تبلیغ کردند چون مردم شهرهای خوزستان عرب هستند، از حمله‌ی عراقی‌ها خوشحال شده‌اند...»

دست آخر هم به فرماندهان اطلاع داد که عراقی‌ها دوباره می‌خواهند به بستان حمله کنند. - آن‌ها حالت تهاجمی به خود گرفته‌اند. ما باید خیلی هوشیار باشیم و مقاومت کنیم.

فرمانده در پایان صحبت‌هایش گفت: «حالا همه آماده‌شوید تا برای آشنایی بیشتر، قبل از این که نیروها را ببرید، سری به مناطق عملیاتی بزیم و برگردیم.» تنها وسیله‌ی آماده یک دستگاه وانت بود. پنج شش فرمانده گردان و هر گردان هم که سه گروهان داشت. به این ترتیب، با حدود بیست نفر باید برای شناسایی به بستان می‌رفتند.

کمی بعد همه آماده شدند. با دیدن وانت، صفری به شوخی گفت: «برادرها، فرمانده با این ماشین می‌آید، ما هم احتمالاً پیاده دنبال‌شان می‌رویم!»

یکی دیگر گفت: «نه آقا جان! ماها با
مینی بوس می رویم.»

— نخیر برادرها! متأسفانه وسیله‌ی دیگر جور
نشد. همگی با همین وانت می رویم.

محمد مهدی این حرف را زد. چند لحظه سکوت
شد. بعد همه افتاد تو فرماندهان. با سختی و فشار همه
عقب ماشین جا گرفتند. نفس کشیدن هم سخت شده بود.
فرمانده‌ی تیپ لبخندی زد و خودش نشست
پشت فرمان. ماشین آرام از در قرارگاه خارج شد.

— برادرها! خرد و خمیر به بستان نرسید، صلوات!
فرمانده پا را گذاشت رو پدال گاز. همین که
ماشین سرعت گرفت، ناگهان دو بار پشت سر هم ترمز
زد. با این کار، همه جا به جا شدند و کمی جا باز شد.

— برادرها! صلوات دوم را برای سلامتی
فرمانده‌ی همه کاره، بلندتر ختم کنید!

اما همین ترمز گرفتن، باعث شد صحبت‌ها هم
شروع شود. محمد مهدی، از رفیعی که یکی از

فرمانده گردان‌هایش بود، خواست خاطره‌ی زمان راننده بودنش را تعریف کند. رفیعی هم شروع کرد به صحبت:

- یک زمانی من راننده‌ی مینی‌بوس بودم. آن وقت‌ها در قوچان زندگی می‌کردیم و من هم در خط قوچان - چناران مسافرکشی می‌کردم. یک روز، ماشین کم بود. کلی مسافر در ایستگاه معطل بودند. همین که رسیدم به ایستگاه، همه هجوم آوردند به طرف مینی‌بوس. باورم نمی‌شد که همه‌شان بخواهند سوار شوند. هفتاد هشتاد نفری می‌شدند. همان طور پشت فرمان ماندم بینم واقعاً همه‌شان می‌خواهند سوار شوند. در همان ابتدای کار، صندلی‌ها پر شد. دیدم نخیر، تندتند همه می‌پرند بالا. صندلی‌های دو نفری شد چهار پنج نفره. ردیف آخر مینی‌بوس پنج نفره بود اما تقریباً دو برابرش نشستند رو صندلی. بعد هم نوبت وسط مینی‌بوس شد.

دو نفر آخر به در آویزان شدند. هر کار می‌کردند، در بسته نمی‌شد. دیگر طاقت نیاوردم. داد زدم که حال مینی‌بوس به جهنم ولی باید از جلوی پلیس راه رد شویم. اگر گیر بدهند، ماشین که هیچ، مرا هم زندانی و

جریمه می‌کنند. دیدم نه، اصلاً به کسی بر نخورد. تازه همه‌گردن‌شان را هم کج کردند. از ماشین پیاده شدم و به هر بدبختی بود، در را بستم و نشستم پشت فرمان. بسم‌الله گفتم و حرکت کردم. بنده‌های خدا آدم‌های شریف و ساده‌ای بودند. کمی که ماشین جان گرفت، ترمزجانانه‌ای زدم تا جا به جا شدند. از خوش‌شانسی، همین که رسیدیم به پلیس راه، یکی از مأموران سُر و مُر و گنده‌منتظرمان بود. اشاره کرد بایستم. از بیرون نگاهی به من و داخل مینی‌بوس انداخت و اشاره کرد پیاده شوم. چشمانش از تعجب گرد شده بود. رفتم جلو. نتوانست تعجبش را پنهان کند. به من گفت فقط می‌خواهم بدانم چطور این همه آدم را تو مینی‌بوس جا کرده‌ای. گفتم به خدا من هیچ کاره‌ام. رسیدم به سرایستگاه، ماشین نبود. خودشان ریختند بالا. من هم مثل شما فقط نگاه کردم. اگر پیاده‌شان می‌کردم، معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد. گفت اگر یک بار دیگر مسافران را پیاده کنی و دوباره سوار کنی، اجازه می‌دهم بروی. نه جریمه‌ات می‌کنم، نه توقیف. رفتم تو مینی‌بوس و ماجرا

را برای مسافران تعریف کردم. دیدم همگی پیاده شدند و دوباره رفتند بالا. هر طور بود در را بستم. آن بنده‌ی خدا هم همین‌طور هاج و واج نگاه‌مان کرد و اشاره کرد بروم. عقب و انت، همه زدند زیر خنده. راننده‌ی مینی‌بوس کجا و حالا فرمانده‌ی گردان کجا!

فرمانده‌هان اولین تیپ خراسان به سوی بستان می‌رفتند و محمدمهدی، اولین فرمانده آن‌ها، از جنگ می‌گفت و سختی‌هایش. و این که باید با همین امکانات ساخت.

از دور صدای گلوله می‌آمد و جنگ همچنان ادامه داشت.

محاصره

جلوی سنگر فرماندهی شلوغ شده بود. محمد مهدی فکر نمی کرد این همه داوطلب، پیش قدم شوند. مانده بود چطور از میان آنها، سیزده نفر انتخاب کند تا به بقیه هم برنخورد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. همان روز بعد از ظهر، داوطلبین را صدا زد. وقتی همه جمع شدند، گفت: «خوشبختانه خیلی بیشتر از تعدادی که لازم بود، ثبت نام کرده اند. متأسفانه نمی توانیم بیش از سیزده نفر انتخاب کنیم. بنابر این، بدون اعلام قبلی، یک مسابقه ی دو گذاشتیم. سیزده نفری که زودتر از بقیه برسند، عازم مأموریت می شوند. بقیه به امید خدا دفعه ی بعد.»

همه افتاد میان داوطلبین. جوان ترها بیش از بقیه خوشحال بودند. با صدای محمد مهدی، همه به خط محاصره شدند. سید حسین رو به علی گفت: «اگر

شانس بیاوریم، ماهم جزو داوطلبین خواهیم بود. بالاخره این همه دویدن و مسابقات دو در دبیرستان، یک جایی به دردمان خورد!»

- خوش به حالت! پای من هنوز خوب نشده.
بین بدشانسی کجا یقه‌ام را گرفت.
- نترس! بجنبی رسیدی آخر خط. من هم کنارت هستم.

در همین حال، با علامت محمدمهدی مسابقه شروع شد. برای یک لحظه، گرد و خاک همه جا را گرفت. انگار توفان شد. پشت سر شرکت‌کنندگان، ابری از گرد و غبار در حرکت بود، به طوری که نمی‌شد کسی را تشخیص داد. محمدمهدی رو به معاونش گفت: «خوب شد! این طوری دیگر جای شک و شبهه باقی نمی‌ماند.»

- خدا کند ولی این نیروهایی که من می‌شناسم...
- نه آقاولی، نگران نباش. در ضمن تصمیم گرفته‌ام فردا خودم همراه گروه به مأموریت بروم. شما پیش نیروها بمانی، بهتر است.

— اما اگر اتفاقی بیفتد، تیپ بدون فرمانده
می ماند. صلاح نیست!

— پس شما چه کاره اید؟ به امید خدا اتفاقی نمی افتد.
بابودن شما خیالم راحت است.

نیروها در مسیر برگشت مسابقه بودند. پوتین ها
چنان گرد و خاکی راه انداخته بودند که هر کسی فقط
جلوی خودش را می دید؛ آن هم به سختی. علی درد پایش
بیشتر شده بود. سیدحسین داد زد: «بجنب علی! داریم
جامی مانیم.»

— تو برو، منتظر من نمان.
— نه، مگر نگفتم تا آخرش با هم هستیم.
— برو، برو. من اگر هم برنده شوم، فایده ای ندارد. با
این پا که نمی توانم همراه گروه بروم.
— مطمئنی که نمی خواهی من بمانم؟
— فقط بدو، داری عقب می افتی ها!

سیدحسین با تمام توان دوید.
نیروها به آخر خط رسیدند. در حالی که سیدحسین
هم جزو برنده شدگان بود. فرمانده و معاونش در حال

خواندن اسامی برندگان بودند که از دور سر و کله‌ی علی پیدا شد؛ در حالی که لنگ لنگان جلو می‌آمد.

روز بعد، داوطلبین جمع شدند در سنگر فرمانده محمد مهدی، نقشه را پهن کرد و برای‌شان توضیح داد که به کجا می‌روند.

— بین فکه و چزابه پراز عراقی است. در این منطقه، عراقی‌ها کمین کرده‌اند اما موقعیت‌شان را نمی‌دانیم. قرار است برویم و منطقه را شناسایی کنیم. از آن جا که چیزی از این منطقه نمی‌دانیم، باید احتیاط کنیم. من خودم همراه‌تان می‌آیم. قرار شد برادر ولی‌الله چراغچی این جا بماند.

افراد گروه خوشحال شدند؛ فرمانده هم همراه‌شان می‌آمد. محمد مهدی پس از این که منطقه‌ی مورد نظر برای شناسایی را کامل توضیح داد، گفت: «حالا بروید و لوازم برای حرکت‌تان آماده کنید. صبح فردا، حرکت می‌کنیم؛ بعد از نماز صبح.»

سید حسین برگشت به چادر. علی پرسید: «چی شد؟ کی می‌روید؟»

- فردا صبح. انگار بخت و اقبال مان بلند است.
فرمانده هم همراه مان می آید.

- خوش به حال تان. مواظب خودتان باشید.
سیدحسین لوازم مورد احتیاجش را جمع کرد و
درکوله پشتی گذاشت. بعد هم با علی از چادر خارج
شدند.

صبح زود، پس از نماز، فرمانده رو به گروه گفت:
«ده دقیقه دیگر جلوی چادر آماده باشید.»

هنوز ده دقیقه نشده بود. سیدحسین، علی را در
آغوش گرفت و با او خداحافظی کرد. جلوی چادر، همه
حاضر و قبراق بودند. تویوتای فرمانده منتظر بود.
محمد مهدی آخرین سفارش ها را به معاونش کرد. بعد هم
از او حلالیت طلبید.

با فرمان محمد مهدی، همه سوار تویوتا شدند.
تویوتا حرکت کرد. آن ها تا جایی که خارج از تیررس
عراقی ها بود، رفتند. بعد هم با فرمان محمد مهدی، از
پشت تویوتا پریدند پایین. او به گروه سفارش کرد همه در
یک ستون دنبال او بروند؛ مراقب دور و اطراف هم باشند

تا کمین نخورند. بعدهم خودش جلوی ستون حرکت کرد. کمی بعد، گروه آخرین خاکریز خودی را پشت سر گذاشت و در دشت سرازیر شد.

ساعتی ستون در دشت و در عمق مواضع عراقی ها حرکت کرد. هر چه جلوتر می رفتند، کمتر اثری از نیروهای دشمن می یافتند. فرمانده کم کم به شک افتاد. احساس کرد خطری در کمین است. نگاهی به ستون انداخت. نمی خواست آن ها را بیش از این خسته کند. تصمیم گرفت کمی جلوتر بروند و بعد برگردند. در همین حال، ناگهان رگبار مسلسل ستون را زیر آتش گرفت. همه خوابیدند روزمین. کار از کار گذشته بود. عراقی ها کمین زده بودند.

ستون زمینگیر شد. عراقی ها از چپ و راست شلیک می کردند. هیچ کس نمی توانست سر بلند کند. سیدحسین به آرپی جی زن نگاه کرد. وضع او هم مثل دیگران بود.

هر لحظه که می‌گذشت، اوضاع بدتر می‌شد.
عراقی‌ها سرمست از پیروزی قریب‌الوقوع‌شان بودند.
اعضای گروه مشغول خواندن شهادتین شدند.
محمد مهدی زیر چشمی اوضاع را می‌پایید. نگاهی
به آرپی‌جی‌زن انداخت. فکری به ذهنش رسید.
آرپی‌جی‌زن در چند قدمی‌اش بود.

هر لحظه که می‌گذشت، عراقی‌ها نشانه‌گیری‌شان
بهتر می‌شد. ناگهان محمد مهدی از جا پرید. فریاد
زد: «آرپی‌جی‌زن... آرپی‌جی‌زن.»

سید حسین سر بلند کرد؛ ستون هم. همه مبهوت
این صحنه بودند. آرپی‌جی‌زن به خود آمد. آرپی‌جی‌را
پرت کرد طرف فرمانده. محمد مهدی آن را برداشت.
موشک از قبل روی آرپی‌جی بسته شده بود. فرمانده
معطل نکرد. آرپی‌جی‌را به طرف کمین عراقی‌ها گرفت و
شلیک کرد. نتیجه مهم نبود بلکه باید جلوی آتش آن‌ها را
می‌گرفت.

محمد مهدی دومین موشک را روی آرپی جی بست
و شلیک کرد. آتش عراقی‌ها کمتر شد. فرمانده باز
هم موشکی دیگر برداشت.

سید حسین به خود آمد. با شلیک سومین موشک، از
جابر خاست. به سرعت اسلحه‌اش را برداشت و رگبار
گرفت طرف عراقی‌ها. ستون به خود آمد. نیروها یکی
یکی از جا بلند شدند. اسلحه‌ها را برداشتند و به طرف
عراقی‌هایورش بردند.

محمد مهدی نگران شد. اگر کسی از عراقی‌ها
زنده مانده بود، همه‌شان را به خاک و خون می‌کشید.
فریاد زد: «بیایید این‌جا، بیایید... پشت تپه.»

ناگهان یکی از عراقی‌ها بلند شد. اسلحه‌اش را
گرفت طرف نیروها. محمد مهدی معطلش نکرد؛
همان‌طور نشسته، آرپی جی را شلیک کرد! گرد و خاک
همه جا را گرفت. محمد مهدی نگران بود. نیروهایش،
خودشان را پرت کردند طرف او.

گرد و خاک که فرو نشست، اثری از عراقی
نبود. محمد مهدی اشاره کرد کسی از جایش تکان نخورد.

باید مطمئن می‌شد کسی زنده نمانده. از طرفی معطلی زیاد هم خطرناک بود.

دقایقی بعد، عراقی‌ها زخمی و کشته رو زمین افتاده بودند. تعدادی‌شان هم فراری شدند. محمد مهدی می‌دانست درنگ جایز نیست. همان موقع، سید حسین جلو آمد و با خوشحالی گفت: «آقامهدی، شکر خدا کسی آسیب ندیده.»

— خیلی خوب، سریع بلند شوید که ماندن خطرناک است. هر لحظه ممکن است عراقی‌ها دو مرتبه سر و کله‌شان پیدا شود.

ستون برگشت. سید حسین فکر می‌کرد که خواب دیده است. همه چیز مثل برق و باد گذشت. نمی‌دانست اگر ماجرا را برای علی تعریف کند، باورش می‌شود یا نه؟ خدا کند باورش شود!

وفای به عهد

باقر به بیسیم چی اش گفت: «به علی بگو ما نزدیک شما هستیم. نیروهایت را آماده کن تا با نیروهای ما جا به جاشوند.»

بی معطلی رفت تا سری به آخر ستون بزند. وقتی برگشت، بیسیم چی گفت که آنها آماده اند. چند دقیقه بعد، گردان رسید به محل استقرار خود. باقر با علی دست داد. علی گفت: «خسته نباشی حاجی. امشب اوضاع آرام تر است ولی معمولاً شبها هم می زنند.»
— مانده نباشی. پس بفرمایید شب زنده داری داریم دیگر!

— این جا اوضاع خوبی ندارد؛ به خصوص سنگرها. مراقب باش.

کمی بعد، نیروهای گردان باقر، سنگرها را از بسیجیان گردان دیگر تحویل گرفتند. باقر مسئول

گروهان‌هایش را خبر کرد. وقتی همگی جمع شدند، گفت: «امشب نباید بخوابید. تا صبح هر چه کم و کاستی دارید، بررسی و اعلام کنید. حاجی خادم الشریعه قول داده کمک‌مان کند.»

پس از جلسه، مسئولین گروهان‌ها برگشتند سر وقت نیروهای خود.

صبح که شد، همه در سنگر فرماندهی آماده بودند؛ بی‌آن‌که فرمانده گردان خیرشان کند. باقر با دیدن آن‌ها به شوخی گفت: «بابا، اگر همه‌ی فرماندهان مثل شما بودند که ما چه غمی داشتیم. خیر باشد، بفرمایید.»

همه از اوضاع آن جا نگران بودند؛ به خصوص از وضعیت سنگرها. یکی از مسئول گروهان‌ها گفت: «اگر این‌طوری باشد، گردان ما هم یکی دو شب دیگر دخلش آمده. سنگرها حتی گونی سالم هم ندارند، چه رسد به سقف. این‌طوری باشد، بچه‌های مردم دوام نمی‌آورند. زمین هم آن قدر باتلاقی است که نمی‌شود درست راه رفت. حالا دویدن پیش‌کش.»

— اگر عراقی‌ها پاتک کنند، اصلاً نمی‌توانیم مقاومت کنیم. تلفات مان بالا می‌رود.

— بهتر است همین حالا بیسیم بزنید که تا ظهر لوازم مورد احتیاج را بیاورند.

باقر همه‌ی این‌ها را می‌دانست. همان دیشب، علی همه چیز را برایش گفته بود. بیسیم را برداشت و خودش با محمد مهدی تماس گرفت.

— به گوشم باقر جان! بفرما.

باقر وضعیت را برای فرمانده‌ی تیپ تشریح کرد و گفت: «فکری برای مان بکن. منطقه بدجوری باتلاقی است. نیروها قدرت تحرک چندانی ندارند. سنگرها همه درب و داغان است. تا ظهر برای مان تراورس و گونی بفرستید، وگرنه بچه‌ها از دست می‌روند.»

— هر طور شده وسایل مورد نیازتان را فراهم می‌کنم و می‌فرستم.

باقر بلند شد و از سنگر زد بیرون. می‌دانست که تهیه‌ی این وسایل وظیفه‌ی تدارکات است. هر چند که خود محمد مهدی قول داد کارها را روبه‌راه کند.

رفت سری به گروهان‌ها بزنند. به فرمانده گروهان‌ها خبر داد که قرار است تا ظهر لوازم مورد احتیاج برسد. سفارش کرد که ممکن است عراقی‌ها شنود کرده باشند و به نیروها بگویید جز در موارد ضروری در محوطه نمانند. ساعتی از ظهر گذشت اما خبری از لوازم درخواستی نشد. باقر باز هم تماس گرفت. گفت اگر گونی و تراورس زودتر نرسد، آمار تلفات هر ساعت بیشتر می‌شود. فرماندهی تیپ قول داد خودش موضوع را پیگیری کند تا به نتیجه برسد.

باقر می‌دانست که فرمانده تحت فشار است و از کمبود امکانات رنج می‌برد. حساب کرد حتی اگر خود محمد مهدی هم قضیه را پی‌گیری کند، زودتر از ظهر فردا لوازم به دست‌شان نخواهد رسید. تازه با اطلاعی که او از اوضاع پشتیبانی داشت، برای فردا هم اگر به دست‌شان می‌رسید، خیلی خوب بود.

باقر بار دیگر از سنگر فرماندهی زد بیرون. می‌بایست به مسئولین گروهان‌هایش اطلاع می‌داد. هر چند که اول دعوای مرافعه بود.

شب پس از نماز، باقر در میان تاریکی جلسه گذاشت
و تأکید کرد حتماً امشب همه مراقب باشند. ممکن
است عراقی‌ها پاتک بزنند و به امید خدا از فردا بعد از ظهر
شروع می‌کنیم به ساختن سنگرهای محکم.

- ولی حاجی، اگر امشب عراقی‌ها پاتک کنند، چه؟
- ممکن است تا فردا نیرویی نماند. آن وقت
چطور می‌توانیم وجدان خود را راضی کنیم؟
- ان شاء الله که طوری نمی‌شود. به همین دلیل است
که می‌گویم به نگهبان‌ها بگویند چهارچشمی همه جا را
زیر نظر داشته باشند. بلند شوید بروید که فردا صبح
بایستی سنگرها را بزنیم.

نزدیک غروب، فرماندهی تیپ توی سنگر نشسته
بود. محمد مهدی نگران، داشت با بیسیم صحبت می‌کرد.

- آقا جان! چی شد این وسایل؟
- حاجی جان فرستادم، الان باید برسند.
در همین حال پیک محمد مهدی وارد سنگر شد.
- حاجی، کامیون‌ها رسیدند.

محمد مهدی از سنگر زد بیرون و مستقیم رفت
طرف کامیون‌ها. یکی از راننده‌ها، از کامیون پرید پایین و
گفت: «حاج آقا بفرمایید، این هم جنس‌های تان. کجا باید
خالی بشوند؟»

- توی خط مقدم!

- ولی به ما گفتند باید تحویل شما بدهیم.

- درسته! اما باید برویم تو خط تا تحویل بگیرم!

- هوا دیگر تاریک شده. چراغ خاموش هم که

نمی‌شود رفت! لااقل فردا صبح ببریم.

محمد مهدی فکری کرد و گفت: «تا هوا تاریک

تاریک نشده، راه بیفتیم تا یک جایی برویم. بقیه‌ی راه را

هم من درستش می‌کنم.»

شب شد و باقر و بقیه باید تا روز بعد صبر

می‌کردند. عراقی‌ها آن‌ها را زیر نظر داشتند و هر گونه

تحرکی را زیر آتش می‌گرفتند. تنها یک جاده‌ی خاکی به

مقر گردان راه داشت که در شب امکان تردد نبود.

باقر بعد از این که به همه‌ی سنگرها سرکشی کرد، به سنگر خودش بازگشت. نزدیک نیمه‌های شب بود. نقشه‌ی منطقه را برداشت و آن را روی زمین پهن کرد. همین که نشست رو زمین، صدایی شنید. گوش‌هایش را تیز کرد. باورکردنی نبود. صدای چند کامیون به گوشش رسید. شک کردند عراقی‌ها باشند و بد شنیده است. از سنگر زد بیرون و دوید طرف جاده.

از دور شیخ یک نفر را دید که زیرپوش سفید تن کرده و به طرف آن‌ها می‌آید. پشت سرش هم کامیون‌ها بودند. وقتی به باقر رسیدند، دهانش از تعجب باز ماند. محمدمهدی بود. برای این که کامیون‌ها را هدایت کند، خودش جلوی کامیون‌ها با زیرپیراهن سفید می‌دوید و کامیون‌ها هم به دنبالش. باقر پرید فرمانده‌اش را بغل کرد و بوسید.

- حاجی جان! مگر نگفتی فردا می‌آیی؟! پس چرا

حالا آمدی، آن هم با این سر و وضع؟

- دیدم اگر دیر بشود، خدای نکرده بچه‌های

مردم بی‌جهت مجروح می‌شوند. کسی هم نبود که بخواهد

این طرفی بیاید. گفتم خودم بیایم؛ هم تراورس‌ها و
گونی‌ها را بیاورم و هم سری به مقرتان بزنم.
- دستت درد نکند. حالا بیا برویم تو سنگر تا فردا
صبح.

- نه! صبح ممکن است کامیون‌ها را بزنند. بهتر
است همین الان بارشان را خالی کنیم.
- الان بچه‌ها را بیدار می‌کنم.
- نه آقا جان، بچه‌ها از صبح زیر آتش
بوده‌اند. نمی‌خواهد. خودمان از پس‌شان برمی‌آییم.
باقر تا به خود بیاید، محمدمهدی بالای کامیون پرید
و مشغول خالی کردن تراورس‌ها شد.

میوه بهشتی

صدای زنگ، حاج صادق را به خود آورد. در دل یاعلی گفت و از جا برخاست. وقتی در را باز کرد، آن چه می دید، باور نمی کرد. انتظار هر کسی را می کشید جز محمدمهدی را. پسر، خود را در آغوش پدر رها کرد و احوال او را پرسید. حاج صادق خوشحال و خندان، دست پسرش را گرفت. بعد او را با خود به اتاق برد و پشت در داد زد: «حاج خانم، مزدگانی را آماده کن که باور نمی کنی چی برایت آورده ام.»

مادر با دیدن فرزندش، اشک از چشمانش سرازیر شد. در حالی که او را در آغوش می گرفت، گفت: «خوش آمدی! آخر نباید بگویی یک مادر پیر هم داری؟»
— شرمندهام ولی بیچه های مردم هم مثل من هستند. نمی شود تنهایشان گذاشت.

میوه بهشتی اعضای خانواده وقتی فهمیدند برادرشان آمده، از گوشه و کنار شهر پیدایشان شد. حاج صادق اما متوجه چیزی شد. رفتار فرزندش مانند همیشه که از مرخصی برمی گشت، نبود. نمی دانست چرا این طور شده اما چیزی هم نگفت.

یکی دو روز آخر مرخصی، حاج صادق متوجه شد محمد مهدی تمام وسایل اتاق را یادداشت کرده. بعد از آن هم، هر چه متعلق به سپاه بود، جدا کرد و با برچسب مخصوصی مشخص کرد؛ حتی لباس هایی را که از سپاه گرفته بود. بعد از آن هم به پدر سفارش کرد تا آن ها را حتماً به سپاه بازگرداند.

روزی که محمد مهدی از خانواده خدا حافظی کرد تا به جبهه برگردد، حاج صادق احساس کرد دیگر پسرش ران خواهد دید.

محمد مهدی رفت به جنگ. نبردی که بازگشت نداشت.

صبح زود بود. حمید، او را بیدار کرد و گفت:
«حاجی، بلند شو که نماز قضا نشود!»
بعد از نماز صبح، در سنگر نشسته بودند و
صحبت می کردند. حرف‌ها گل انداخت و رسید به
شهادت. حمید پرسید: «راستی آقا محمد مهدی، شما
دوست داری چطوری شهید شوی؟ اصلاً دوست داری یا
نه؟»

- لیاقت می خواهد. من دلم می خواهد صورتم
سالم بماند. یعنی با همین قیافه، تغییری نکنم.
حمید تعجب کرد. چرا او می خواست شهید شود
و چهره اش دست نخورد؟ خجالت کشید علت آن را
پرسد. شاید محمد مهدی دوست نداشت بگوید.

حاج صادق مدتی از پسرش بی خبر ماند. دلش
برای زنش می سوخت. می دانست که ته تغاری خانواده را
خیلی دوست دارد. آن روز بعد از ظهر، بالاخره
محمد مهدی تماس گرفت. حاج صادق با خوشحالی به
زنش گفت که محمد است. بعد شروع کرد به گلایه.

- چرا خبر ندادی، بابا؟ ما نگران شدیم.
- ببخشید. من الان بستان نیستم که بیایم. این جا خیلی کار دارم. راستی، مادر چطور است؟
- این جاست. بی تابی می کند که گوشی را بگیرد. از من خداحافظ.
مادر خیلی اصرار کرد تا پسرش سری به آنها بزند امامحمد مهدی بهانه آورد. آخر سر هم گفت: «با وضعیت فعلی که این جا هست، محال است بتوانم بیایم. شما فقط دعا کنید خدا از من راضی باشد. من تا کربلا نروم، نمی آیم.»
مادر با نگرانی گوشی را گذاشت. حاج صادق سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد. مادر رو به حاج صادق گفت: «حاج آقا! چرا محمدم این طوری بود؟ انگار تو این دنیا نبود. اصلاً یک طور دیگری صحبت می کرد.»
- من که چیزی نفهمیدم. شما هم تقصیری نداری؛ مادر هستی و طاقت دوری فرزندت را نداری.
روزها از پی هم گذشتند و مادر هر روز که می گذشت، بیشتر از پیش به فکر فرزندش بود. تا این که

یک شب خوابید و خواب عجیبی دید. صبح که بلند شد، به حاج صادق گفت: «دیشب خواب دیدم پسر من با دوستش از جبهه برگشته. رفتم تو اتاقش. دیدم خوابیده. رفتم بالای سرش و صدایش کردم. گفتم از راه نرسیده، خوابیدی. بیدار نشد. هر چه تکانش دادم، بی فایده بود. اتفاقاً محمدتقی پسرمان هم بود. حتی او بلندش کرد و نشانش. اما باز هم گرفت خوابید. من هم دیگر صدایش نزدم.»

— ان شاء الله خیر است. هر چه خدا بخواهد، همان می شود.

هر روز از جبهه‌ها خبرهای جدید می رسید. نبرد در جبهه‌های جنوبی با شدت ادامه داشت. رزمندگان، عملیات بیت المقدس را آغاز کرده بودند. دو مرحله از عملیات پایان یافته بود و نیروها تا دروازه‌ی ورودی خرمشهر پیش رفته بودند. تنها یک گام دیگر به فتح شهر باقی مانده بود.

ولی‌الله چراغچی و محمد مهدی در سنگر فرماندهی نشسته بودند. پیک آمد داخل و خبر داد تعدادی از مسئولین سپاه تهران، امشب برای بازدید می‌آیند. ولی‌الله رو به محمد مهدی گفت: «مثل این که مهمان داریم. بهتر است فانسقه‌مان را محکم ببندیم و گرنه ایراد می‌گیرندها؟»

هر دو خندیدند. سر شب بود که مهمان‌ها رسیدند. ولی‌الله و محمد مهدی رفتند به استقبال‌شان. بعد از حال و احوال، داخل سنگر شدند. پس از تعارفات معمول، محمد مهدی نقشه‌ی منطقه را پهن کرد و به مهمانان توضیح داد.

در آخر جلسه، قرار شد فردا صبح به اتفاق هم عازم خطوط مقدم شوند تا از نزدیک در جریان کار قرار گیرند. محمد مهدی با لبخند گفت: «خیلی خوب! صبح من همراه تان می‌آیم.»

ولی‌الله تندی جواب داد: «نه آقا محمد، شما نمی‌خواهد بروی. من خودم چشمم کور و دندم نرم همراه‌شان می‌روم.»

محمد مهدی انگار دلش شکست. خیلی وقت بود که نمی توانست سری به خط مقدم بزند. به همین دلیل، بادلخوری گفت: «تو هم دست و پای مرا بسته ای و انداخته ای گوشه ای سنگر. هر جا می خواهم بروم، می گویی نه! امروز که خبری نیست. تو این دو سه روزه که خط آرام بوده. بگذار کمی هم دل ما باز شود. پوسیدیم از بس کنج این سنگر ماندیم.»

ولی الله جلوی مهمان ها کم آورد. نگران او بود. می ترسید اتفاقی برایش بیفتد اما کار از کار گذشته بود. به همین دلیل، با اکراه پذیرفت.

گروه تا نیمه های شب نشستند و راجع به وضعیت نبرد صحبت کردند. بعد هم خوابیدند تا صبح زود، پس از نماز عازم خطوط نبرد شوند. اما ولی الله تا صبح نخوابید. صبح شد؛ صبح روز مبعث. عید بود اما نه برای ولی الله. همه از خواب بلند شدند و رفتند برای نماز جماعت. محمد مهدی وضو گرفت و به تنهایی با حالت خاصی نمازش را خواند. در صف نماز جماعت، کسی او را ندید.

ولی الله بیشتر نگران شد. چند بار خواست حرفش را پس بگیرد اما جلوی مهمان‌ها خجالت کشید.

سفره صبحانه پهن شد و همه نشستند دور آن. باز هم محمد مهدی نیامد سر سفره و گوشه‌ای نشست. ولی الله که کلافه شده بود، رو به او گفت: «حاجی جان! موقع صبحانه است.»

- شما بخورید.

- آخر چرا؟ نکند تنهایی خورده‌ای؟

محمد با خنده گفت: «نه بابا! می‌خواهم صبحانه‌ام را از دست پیامبر، آن هم در بهشت بگیرم. امروز، عید مبعث است.»

- لا اقل بیا این سیب را بخور. ضعف می‌کنی‌ها؟

- دلم میوه‌ی بهشتی می‌خواهد!

- اصلاً اگر نخواهیم شما همراه این برادرها بروی،

چه کسی را باید ببینیم؟ حالا که این طوری شد، خودم

می‌روم.

- نه!

ساعتی بعد، همه آماده‌ی رفتن شدند.
محمد مهدی نشست پشت فرمان، نورالله هم در کنارش.
سه نفر مهمان‌شان هم نشستند رو صندلی عقب. ولی الله
آرام به محمد مهدی نزدیک شد و زیر گوشش گفت:
«مدیون من هستی اگر بی‌گدار به آب بزنی یا مراقب
خودت نباشی. این بندگان خدا هم مهمان ما هستند، پس
مواظب باش.»

- باشد، چشم. شما کی دیدی که بی‌احتیاطی کنم؟
الان هم بفرما، کلاهم را روی سرم می‌گذارم تا خیال شما
راحت شود.

تا موقعی که ماشین پیچ جاده را رد نکرد و از نظر
ناپدیدنش، ولی الله ایستاد و به ماشین چشم دوخت. در
دلش غوغایی بود.

محمد مهدی نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان
کند. کاظمیان مراقب او بود. ولی الله سفارش او را کرده
بود. گروه کلاهخود رو سر داشتند.

کم‌کم به خط اصلی نبرد نزدیک شدند. صدای
شلیک توپ و تانک و خمپاره‌ها، نشان از نبردی بی‌امان

می داد. آن‌ها همچنان جلو می‌رفتند. اوضاع هر لحظه بدتر می‌شد. کاظمیان به جمع گفت: «می‌خواهید ماشین را همین جاهایک گوشه بگذاریم و باقی راه را خودمان طی کنیم؟»

محمد پرید تو حرفش و گفت: «نه بابا. دیگر چیزی نمانده. تازه اگر بسیجی‌ها بفهمند، می‌دانی تو روحیه‌شان چه اثر بدی می‌گذارد؟ ناسلامتی ما فرمانده‌شان هستیم. آن وقت فکرهای بدی راجع به ما می‌کنند.»
- آقا ما تسلیم! نیت خیر بود.

ناگهان صدای سوت خمپاره‌ای بلند شد. محمد مهدی بلافاصله پا گذاشت رو ترمز. آن‌ها که عقب بودند، پرت شدند جلو. خمپاره صاف آمد و طرف کاظمیان خورد زمین. چند لحظه‌ای ترکش‌های آن از روی ماشین رد شد.

کاظمیان سر بلند کرد. دید محمد مهدی هم سر گذاشته روی فرمان. گفت: «حاجی جان! سریع حرکت کن تا خمپاره‌ی بعدی نخورده رو سقف ماشین و دخل مان رانیاورده.»

دست گذاشت رو شانه‌ی محمدمهدی. محمدمهدی به طرف دیگر افتاد. کاظمیان خشکش زد. چند لحظه همان‌طور ماند. یعنی چه، خمپاره که طرف او خورده بود؟ دست برد به صورت محمد. خوب که نگاه کرد، دید یک ترکش ریز از جلوی او عبور کرده و بدون این که به او بخورد، از زیر کلاه آهنی محمد رد شده و خورده به شقیقه‌ی او.

ولی‌الله طاق‌ت نیاورد. دقایقی از رفتن آن‌ها نگذشته بود. بیسیم را برداشت و از گوشی بیسیم کاظمیان را صدا زد.

- به گوشم آقا ولی.

- دلاور کجا هستید؟ هنوز نرسیده‌اید؟

- نه حاجی جان! ولی برادر خادم الشریعه رسید.

- یعنی چه؟ اتفاقی افتاده؟

- آره، همین الان یک خمپاره خورد بغل‌مان.

برادر محمدمهدی رفت پیش رجایی؟ مفهومی؟ رفت پیش

برادر رجایی و بهستی و باهنر.

گوشی از دست ولی الله افتاد....